

گاو ما ما می کرد،
گوسفند بع بع می کرد،
سگ واق واق می کرد،
و همه با هم فریاد می زدند حسنگ کجایی...

شب شده بود اما حسنگ به خانه نیامده بود. حسنگ مدت های زیادی است که به خانه نمی آید. او به شهر رفته و در آنجا شلوار جین و تی شرت های تنگ به تن می کند.

او هر روز صبح به جای غذا دادن به حیوانات جلوی آینه به موهای خود ژل می زند. موهای حسنگ دیگر مثل پشم گوسفند نیست چون او به موهای خود گلت می زند.

دیروز که حسنگ با کبری چت می کرد. کبری گفت تصمیم بزرگی گرفته است. کبری تصمیم داشت حسنگ را رها کند و دیگر با او چت نکند چون او با پتروس دوست شده بود. پتروس همیشه پای کامپیوترش نشسته بود و چت می کرد.

پتروس دید که سد سوراخ شده اما انگشت او درد می کرد چون زیاد چت کرده بود. او نمی دانست که سد تا چند لحظه ی دیگر می شکند. پتروس در حال چت کردن غرق شد.

برای مراسم دفن او کبری تصمیم گرفت با قطار به آن سرزمین برود اما کوه روی ریل ریزش کرده بود. ریزعلی دید که کوه ریزش کرده اما حوصله نداشت. ریزعلی سردش بود و دلش نمی خواست لباسش را در آورد. ریزعلی چراغ قوه داشت اما حوصله درد سر نداشت. قطار به سنگ ها برخورد کرد و منفجر شد. کبری و مسافران قطار مردند.

اما ریزعلی بدون توجه به خانه رفت. خانه مثل همیشه سوت و کور بود. الان چند سالی است که کوکب خانم همسر ریزعلی مهمان ناخوانده ندارد. او حتی مهمان خوانده هم ندارد. او حوصله ی مهمان ندارد.

او پول ندارد تا شکم مهمان ها را سیر کند. او در خانه تخم مرغ و پنیر دارد اما گوشت ندارد. او کلاس بالایی دارد او فامیل های پولدار دارد. او آخرین بار که گوشت قرمز خرید چوپان دروغگو به او گوشت خر فروخت.

اما او از چوپان دروغگو گله ندارد چون دنیای ما خیلی چوپان دروغگو دارد به همین دلیل است که دیگر در کتاب های دبستان آن داستان های قشنگ وجود ندارد. کسی میدونه حسنگ الان کجاست؟